

آنپنوی 

ثناء (جیرجیرک آبی) 

.SARISA. 

آنپنوی

رمان
انجمن تک

اگر تو جای جمعه باشیم باشی!
دست خواهد گرفت
آنطور که روی برمی گردانی از تمام روزهای هفته است!





شناسنامه کتاب:

دسته بندی: دل نوشته

نام اثر: آناینبوی

نام نویسنده: ثنا (JIRJIRAKE ABI)

ژانر: تراژدی، عاشقانه

طراح: SARISA

ویراستار: ALMABERRY

کپیست: FATEMEH85

این کتاب در سایت تک رمان آماده شده است

www.taakroman.ir

سخن دل نویس:

دلنوشته هایم بی مخاطب اند.

کور می شوی!

آنقدر که پلک هایت را روی هم می گذاری و شب برای دیدن سیاهی ها،
چشم هایت را باز می کنی!

آرام آرام نفس می کشی و به صدای خس خس های سینه ات و به صدای پای
جمعیتی که به سوی تو حرکت می کنند، گوش می دهی.

همان هایی که در تلاش اند که پلک هایت را در روشنایی از هم باز کنند؛ اما نه!
نمی شود...

چشم های تو هیچ گاه باز نخواهند شد و انگشتان سیاه این ادمها در چشم هایت
فرو می روند!

همان هایی که بی رحمانه سعی می کنند بزور چشمانت را بکشایند؛ اما تو عاشقی
کور هستی و شیفته ی کور بودن!

خون می چکد از لابه لای پلک هایت و آرزو می کنی همه ی آنهایی که فکر
می کنند، می بینند؛ نیز به این حس و حالت دچار شوند! اینگونه شاید؛ دیگر
کسی نباشد که بخواهد چشمان کسی را باز کند، و او برای باز شدن چشمان
خود بسته اش، برای تمام عمر نابینا بماند!

این مردم به کسی رحم نمی کنند. تو باید سریع چشمانت را باز می کردی.

کور شدنت، تاوان داشت دوست خوبم! همان تاوانی که خودت را به آن محکوم
نمودی.

گاهی دیگر حواسمان به بوی خاک‌های نم خورده نیست؛ گاهی دیگر بوی قرمه
سبزی لذت بخش نیست؛ گاهی دیگر خانه‌ی مادر بزرگ تداعی‌کننده‌ی خاطراتِ
خوبت نیستند . . .

گاهی بی‌اعتنا از کنار گلدان‌های شمعدانی خشک و پلاسیده عبور می‌کنی،
گاهی سبزی بهار و شکوفه‌هایش دیگر مهم نیستند.

آنقدر می‌توانم از گاهی‌ها بگویم که تا سالها آنان را اینجا بخوانی!

گاهی حتی میان اشک ریختن‌هایت می‌خندی و گاهی مجبور می‌شوی قلب و
احساست را یک‌جا

از سینه‌ات بیرون بکشی، آنطوری که رگ‌های متصل به مغزت پاره شوند!
گاهی اشتباهی بازی را باخت‌های و کیش و مات شده‌ای!...

برای هزارویکمین «گاهی» برمی‌گردی و این بار دیگر اشک‌هایت را با لبخند
نمی‌ریزی!...

این بار بی اعتنا به گل‌ها نگاه می‌کنی و پرتشان می‌کنی. همان گل‌هایی که یک روزی نشاطبخشِ زندگی‌ات بودند، امروز خشکیده‌اند و سرخی دلبرشان رفته .
این بار تو کمی؛ فقط کمی پای بازی‌ها و قمارهای زندگی می‌نشینی و دست آخر بلند می‌شوی و می‌گویی پایان بازی‌های سیاه و سفید باخت است!

آنگاه که رنگ‌ها از زندگی پر زده‌اند، آن‌گاه تو به یک بازیِ ناجوانمردانه

خواهی پیوست

که اگر سیاه نباشی، خواهی باخت!

اگر مراقب رنگ‌های زندگی نباشی، ترکت خواهند کرد!

صورتی خواهد رفت! ...

زرد و نارنجی ...

آبی و قرمز!

همه چیز را از خودت بیزار خواهی کرد و همه چیز رنگ خواهد باخت به
بازی های شوم و حال نا به سامانت.

اگر تو جای جمعه‌هایم باشی،

دلت خواهد گرفت!

آن طوری که روی برمی گردانی از تمام روزهای هفته‌ات...!

کسی نخواهد فهمید که تو تنهایی را سر داده‌ای؛

جمعه‌ها فقط باید مراقب بود!

حس می‌کنم همگی ما در لابه‌لای احساسات متناقضمان گیر کرده‌ایم!

یک جورهایی خیلی ترسناک می‌شود اگر بفهمی، نه میتوانی رهايش کنی، نه

می‌توانی او را برای خویش نگه داری...!

اما اگر روزی با تمام فشاری که تحمل می‌کنیم، اگر آن روز نگه داشتیمش؛ وای

بر ما...!

اگر فرهاد شیرین را رها می‌کرد،

راحت می‌شد و کوه نمی‌کند!

بعضی ها هم با نوشته هایشان زندگی می کنند.

مثل من...!

راحتم بگذارید.

اجازه دهید کمی صدای قلبم به گوش های ناشنوایتان برسد!

بگذارید، من کمی برایتان بنویسم. بگذارید؛ در واژه ی دیدن، زندگی کنم!

زندگی کنیم..

و زندگی کنید...!

کمی هم از خودت بگو!

از عشق، از نفسی تازه و سبز

از حس غرور داشتنت...

از لبخندهای نارنجی مهربانت!

کمی هم از زیبایی هایت بگو

که هیچکس...

چشم هایت را نقد نمی کند!



تو مثل...

مثل آن ستاره‌ای که یک آن حس کردم، میان این میلیاردها میلیارد ستاره
برای خویش دارم؛ اما...!

تو از یک کهکشانی بودی که عشق و دوست داشتن در آن سخت هجی
می شد!

من هم یکی از آن سیاره‌های منظومه‌ی خورشیدی گشتم، همانی که هنوز
کشف نشده!

همانی که مجهول الاسم نیست، مجهول الحال است...!
حواستان نیست.

قلبم از مدار حتی خارج شده؛ شاید دوست دارد تا ابد مجهول الحال باقی
بماند...!

مراقب باشید، مراقب مدارهای قلب همدیگر...!

شاید حواست نبود و ضربان جهان کسی از حرکت ایستاد.

نزدیکتر که بیایی، آنچه ز ما نصیبت می شود،

غمی بیش نیست.

مراقب خودت باشد.

خیلی وقت است، خرده شیشه‌های شکسته‌ی قلبمان در دستانمان فرو
می‌رود...!

آواری احساساتمان می‌شویم .

پناهنده‌ی خاطرات...

ما همه دیوانگانی بودیم که هر کدام از یک دردی رنج می‌بردیم؛ امروز ولی این
دیوانگی‌ها ادغام شده‌اند و

سرگردانی احساساتمان بیشتر!

روزی اگر رفتید...

خداحافظی کنید.

بی خبری و انتظار

دلایل محکمی خواهند بود، برای دیوانگی یک موجود که از جنس حس‌هایی
ناشناخته است.

حس‌هایی که تحمل هیچ بی‌خبری را نخواهند داشت.

حس‌هایی که بر عمق جانت می‌پیچند تا خبری بشود

از آنکه دوستش داری!

باران که ببارد

به کنجی خواهم رفت.

زیر باران

بدون چتر

خواهم نشست.

و بی صدا

با خودم سخن خواهم گفت.

از همه‌ی آن روزهای شیرین و دلچسب



از تمام دیروزهایی که حالمان خوب بود..

پنهان می شوم

لابه لای تاریکی شب‌هایم...!

آنجا پنهان می شوم که کسی دیوانگی‌هایم را نبیند.

همگی از تظاهر به عاقل بودن بریده‌ایم!

کمی هم دیوانگی نیاز است

برای کمتر حس کردن درد شدید قلبمان...!

من ماندم و کاغذ کاهی کهنه روی میز چوبی بلند!

شاد می شوم و می روم به سوی میز و با عشق به کاهی‌های زیاد پخش شده نگاه

می دوزم، خواستم بنویسم؛ اما...

هوس نوشتن که به سرت می زند، می بینی کاغذ هست؛ اما قلمی برای نوشتن

نه!

فلج می شوی

وقتی می فهمی...

برای بیان احساسات

هیچ راهی نیست!

تو هیچ گاه! گوش کن، هیچ گاه گوشه‌ی دنج کافه‌ی قدیمی شهر ننشستی...!

تو هیچ گاه منتظر ننشستی تا تلخی رفتن آدمهای خوبِ زندگی‌ات از زیرِ زبانِ
خاطره‌هایت محو شود...!

تو هیچ وقت منتظر نماندی که این تلخی‌ها از یادت بروند و شاید یک بار وقتی
که باران روی شیشه‌ها کوبید، قهوه را با شکر بنوشی.

بعضی‌هایمان هیچ گاه گوشه‌ی کافه‌ها تنها سردمان نشده، تلخی‌ها در سلول به
سلول وجودمان جا خوش نکرده؛ بعضی‌هایمان هیچ وقت زیر باران برای پنهان
کردن اشک‌هایمان نگریسته‌ایم.

بعضی‌هایمان اصلاً منتظر نمانده‌ایم...!

سرمازدگان، منتظران، گوشه‌گیرها و یا بهتر بگوییم، آدم‌های از درون ویران
شده را قضاوت نکنید!

آنها را تنها بگذارید. در همان جا؛ همان گوشه؛ لابه لای تاریکی کافه و بوی
قهوه‌های تلخ...!

زخم نزن.

من هیچ برای مداوایش ندارم جز تو...!

تویی که می دانستی بی تو هیچ گاه زخم‌هایم مداوا نشدند،

تو نیز هیچ شدی...

زخم زدی!

من دیوانه چه بی تو زخم‌ها خورده‌ام...!

دست به گریبان شده‌ایم، هزاران بار با این و آن

برای یک عدد دیدار با تو!

حواست معلوم نبود این بار

پرت کدامین گریبان دریده شده بود!

اما بدان تا ابد

گریبان خواهیم درید.

شاید یک باری هم

حواست به سوی ما پرت شد...!

کمی حواسمان از تابستان پرت شد!

از آخرین روزِ شهریور؛ از آخرین غروب تابستانی...

آخرین‌های زیاد و بی شماری که همه و همه از آن تابستان بودند و بعد از آن...

بعد از تمام این حواس پرتی‌ها

وقتی که هشیار می شویم، پاییز است...!

فصلی که برگ‌های از یاد رفته به زرد و سرخ و قهوه‌ای تغییر رنگ می‌دهند.

غروب‌ها دلگیر می‌شوند و آسمان کم‌کم اشک می‌ریزد!

حواسم از تابستان پرت شد و امروز پاییز باگریه‌هایش

به یادم می‌اندازد،

تابستان را و حواس پرتی‌های من...!

برگشت و نگاهی به آینه کرد.

تهدیدشان کرد که می رود، کسی جلویش را نگرفت و منتظرش نبود!

در واقع وقتی تنها شخص موجود در زندگی ات خودت باشی؛ هیچ گاه کسی

منتظرت نخواهد بود و برای ماندنت هیچ کسی هیچ چیز را به جان نمی خرد...!

من را از اول بخوانید.

من از آخر منعکس می شوم...!

از اول بخوانید مرا، دانه به دانه...

گام به گام...

اندک اندک...

من را سریع نخوانید!

من از آخر درد دارم.

از آخر من حسی ندارم؛

از آخر من فقط تو را دارم...!



مگر می شود، تو باشی و زمان مهم باشد.

مگر می شود، با تو چیزی خوب نباشد؟!

مگر می شود؛ با تو شاد نبود؛ زنده نبود؛ خوش نبود...!

مگر می شود، بدون تو همه ی این ها را بود؟!

یک عدد آرامش

با تو

تا ابد...!

برای دردهایم کافیست.

و بسنده می کند برای زخم هایم!

حواسم به تو هست؛

اگرچه دور باشی؛

اگرچه بی خیال من باشی... .

اگرچه بی من بخندی،

اگرچه حواست به من نباشد...!

من همیشه حواسم به تو هست؛

حتی وقتی که در خواب فرو رفته‌ای،

خاطراتم حواسشان به تو هست...!

سخت می‌شود، فهماند به کسی که شب را بی گریه سر کرده که عشق زجر آور
است.

دوست داشتن، تاوان دارد.

سخت می‌شود، احساسات را برای کسی که هیچ دردی نکشیده، شرح داد.

سخت است به کسی شرح دهی

زندگی... .

لحظه‌ی کوتاهیست که

چشم می‌دوزی در چشمانش و او... .

ناگهان می خندد...!

ما اگر می بینیم؛

اگر درد را تا مغز استخوان حس می کنیم.

به آن منزله نیست که...

از دیدن و حس کردن، مسروریم!

ما اگر محو تماشای تویم،

به آن معنا نیست

که تو را می خواهیم،

ما دلمان تنگ شده...!

برای خاطره‌هایی که در دور دست‌ها

به ما چشمک می زنند.

دِلْمَان مُرد

که مغزمان زنده بماند!



احساساتمان زنده به گور شدند؛

تا منطق سرجایش باقی بماند.

روحمان را گشتیم؛ تا جسممان باقی بماند.

و چه بی رحمانه است...

حقیقت‌ها را از بین ببریم تا

اندکی دروغ محض باقی بماند!

شهری را دنبالت گشتم!

که همه‌ی مردمانش دست نشانده‌ات بودند.

که اگر روزی دختری آمد به دنبال دیوانگی‌هایش

اگر به دنبالت آمد؛

بگویدش، دیوانه‌ای اینجا نیست!

اینجا همه عاقل‌اند...!

مراقب گلبرگ‌های نازک پشتِ پلک‌هایت باش.

آرام پلک بزن، یواشکی مرا ببین،
تند چشم‌هایت را باز و بسته نکن.
نکند لحظه‌ی کوچکی از پشت چشمانت

از من

روی پیراهن تو بیفتد و حواست نباشد!

من از افتادن مهرت به دلم نترسیدم؛ ولی

از پشت پلک‌های تو من نخواهم لغزید...!

دیوانه‌وار لباس‌هایت را بو می‌کنم و میان لبخندهایم...

جرعه به جرعه اشک‌ها را می‌نوشم!

و جب به جب تو را در این پیراهن‌ها می‌توان پنهان کرد....

گاهی برای داشتنت مجبور می‌شوم

به خودم دروغ بگویم!

مجبور می‌شوم خیال‌ها را رشته رشته به هم گره بزنم؛

خاطرات را یکجا جمع کنم؛

اما گاه باز هم نمی شود...!

پایان...

این فایل در سایت تک رمان تایپ و منتشر شده است. هرگونه کپی برداری
پیگرد قانونی دارد.

برای منتشر کردن آثار خود به سایت تک رمان مراجعه کنید.

Taakroman.ir

Fourms.taakroman.ir